



این داستان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده.

لطفا برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه فرمایید:

www.sarzaminroman.ir

چنل سایت در تلگرام @sarzaminroman2

هر گونه کپی برداری از این رمان و سو استفاده از قلم نویسندہ پیگرد قانونی دارد و گزارش مستقیم به پلیس فتا ارسال میشود

www.sarzaminroman.ir

نام داستان: طلوع بعد از تو

نویسنده: ستایش نوکاریزی

مقدمه:

طلوع خورشید...

همان خورشیدی که بی صبرانه منتظر طلوعش بودم.

طلوع...

همان طلوعی که چشم بر هم نمی گذاشتم که نکند تماشایش را از دست بدهم.

من فرق کرده‌ام؛ ولی طلوع خورشید نه! طلوع خورشید همان طلوع خورشیدی است که از کودکی ام مشتاقانه نگاهش می کردم.

من عاشق طلوع هستم.

ولی...

این طلوعی که همین حالا پیش روی من است، چرا اینقدر غمگینم می کند؟

چه بر سرم آمد بعد از رفتن تو؟

نبودی؛ ولی من می‌گویم طلوع بعد از تو خیلی بلاها بر سرم آورد.

اسمیت نگاهی به آسمان تیره رنگ که عجیب دلگیر تر از هر روز دیگری شده بود کرد.

امروز از روز های قبل خاطرات، بیشتر به سمت ذهنش هجوم می آوردند؛ به یاد آن روزها قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش راه باز کرد. او فرق کرده بود، حالا بلد بود که راحت اشک بریزد.

به نقطه‌ای زل زد و فکر کرد؛ به آن روزهایی که پدر و مادرش را از دست داد. از آن روزهایی که با بدبختی دنبال یک تکه نان خشک می‌گشت. از آن روزهایی که...

اسمیت هرچه فکر کرد آن خاطرات کهنه دیگر یادش نیامد. انگار فقط ذهنش می‌خواست او را ببرد به گوشه‌ای از خاطراتش که اصلاً نمی‌خواست از آنجا عبور کند.

قلبش درد می‌گرفت وقتی به آنها فکر می‌کرد. بین ذهن و قلبش درگیری بدی راه افتاد و آن که قوی تر بود، برنده شد. پس به حرف ذهنش گوش داد و به آن خاطرات سفر کرد. روزی که از رستوران اخراج شد.

#فلش_بک_به_دوازده_سال_پیش

#هند_دهلی

#اخراج_اسمیت

اسمیت شب پیش دیر خوابیده بود و داشت به مشکلاتی که در آینده برایش اتفاق خواهد افتاد، فکر می‌کرد. با خودش می‌گفت که دیگر پدر و مادری ندارد که نگذارند آب تو دلش تکان بخورد، الان فقط مرد خانه‌ی خودش است!

اسمیت چهارده ساله، شب پیش با اینکه افکار خیلی بدی در ذهنش بالا و پایین می‌شد، خوابی خوبی دید، او دید که پدر و مادرش در یک باغ پر از سیب که میوه‌ی مورد علاقه‌ی او بود، هستند و دارند با خنده چیزی را برای هم تعریف می‌کنند، آنقدر خواب خوب بود که اسمیت دوست نداشت بیدار شود و این اتفاق هم افتاد که این باعث شد، اسمیت دیر به رستوران برسد.

پسرک با عجله درحالی که لباس مشکیش را می‌پوشید، به این فکر می‌کرد که چقدر لباس‌هایش کهنه شده است.

او از اتوبوس جا مانده بود و این باعث شد که یک ساعت دیرتر به محل کارش برسد.

#یک_ساعت_بعد

او بی تفاوت به آقای خان به سمت خانه‌اش رفت، حوصله‌ی دعا کردن با آقای خان را نداشت؛ اسمیت کوچولو با خودش فکر کرد، که اگر هم حوصله دعا کردن داشت، فکر نکند مردی به سن آقای خان فکر دعا کردن با او در سر داشته باشد!

اسمیت صدای فریاد آقای خان را شنید:

- آقای جوکراد... شما اخراجید و دیگه هیچوقت به اینجا برنگردید!

اسمیت با خودش گفت؛ که همچین فکری هم ندارد. او دیگه حوصله‌ی سر و کله زدن با مردی که چهل سالش است را ندارد.

آقای خان مرد قد کوتاهی بود که وقتی اسمیت او را برای اولین بار دید، یاد پاندا افتاد. چرا که مانند پاندا تتبل و چاق بود، البته اسمیت بعداً از فکرش شرمنده شد، پانداهای بامزه کجا و آقای خان کجا!

آقای خان زیادی عصبی و مرتب بود و این عصبی بودنش باعث شد با داشتن چهار فرزند از همسرش جدا شود؛ البته وقتی همسرش به رستوران آمد و فریاد می‌زد این را فهمید!

برای مرتب و منظم بودنش اگر کسی ده دقیقه دیر می‌آمد به شدت تنبیه می‌شد؛ حالا اسمیت یک ساعت دیر کرده بود پس دلیل منطقی برای اخراج پسرک بود.

اسمیت بیشتر به آقای خان فکر کرد، او مردی مسلمان، مانند خودش بود؛ ولی این دلیلی بر مهربانی اش نمی‌شد!

کسی اسم آقای خان رو نمی‌دانست، همه جا او را آقای خان صدا می‌کنند؛ البته که، آقای خان هم تلاشی برای اینکه به مردم بگوید «منم اسم دارم» نمی‌کرد.

از آن طرف، آقای خان با خودش فکر می‌کرد اگر اسمیت التماسش کند، شاید تصمیمش عوض شود؛ ولی اسمیت این کار رو نکرد و اخراج شد.

اسمیت با اینکه چهارده سال داشت؛ ولی بی تفاوت ترین فرد در جهان بود.

او اصلاً هیچ چیز برایش مهم نبود؛ حتی مرگ پدر و مادرش که خیلی دوستشان داشت. اسمیت همیشه با یک جمله که همه در آخر می‌میرند، خودش را قانع می‌کرد.

نه این‌که برای مرگشان غصه نخورده باشد، البته شاید دو روز به خاطرشان غصه خورد؛ ولی دیگر آن‌ها رفته بودند و غصه خوردن فایده‌ای نداشت.

اسمیت یک سالی هست که آن‌ها را از دست داده بود.

به روزی فکر کرد که تازه پدرش از کشور و از پیش آن‌ها رفته بود.

#فلش_بک_به_یک_سال_قبل

اسمیت صدای در خانه‌شان را شنید؛ پس به سمت در رفت و در را باز کرد. آشیکا با خرید وارد خانه شد و جواب پسرش را داد.

اسمیت به سمت اتاقش رفت. در آبی رنگش را باز کرد و وارد اتاق پر از آرامشش شد، تنها مکانی که اسمیت به هر مکان دیگری ترجیحش می‌داد، جلوی میز مطالعه‌ی سفیدش ایستاد و جلوی کتاب‌هایش روی صندلی پشت میز نشست و شروع به فکر کردن کرد.

آنها با اینکه می‌شد گفت پولدار بودند در خانه‌ی متوسطی در وسط شهر زندگی می‌کردند. پدر اسمیت به شهر ترانسیلوانیا رفته بود. جایی که اعتقاد داشت خون آشام‌های زیادی در آنجا زندگی می‌کنند. به گفته‌ی امان، همه جای جهان خوناشام‌ها زندگی می‌کنند و جای مخصوصی ندارند؛ ولی ترانسیلوانیا فرق داشت. آنجا قلعه‌ی دراکولا بود و هیچ خون آشامی از قلعه‌ی اولین پسر شیطان نمی‌گذشت.

امان همیشه دوست داشت به پاسخ سوال‌های در ذهنش دست یابد.

«اینکه چطور خون آشام‌ها جاودانه هستند؟»

چرا خون انسان می‌خورند؟

مگر خون انسان خوشمزه است؟

تنها خون انسان را می‌خورند؟

چگونه با خوردن خون انسان زیبا هستند؟

راست می‌گویند که آن‌ها با طلسم در آفتاب هم می‌توانند زنده بمانند؟»

پدر اسمیت هیچوقت به گفته‌های گوگل اهمیتی نمی‌داد؛ به گفته‌ی امان او فهمید که شاید گوگل بعضی از حرفهایش دروغ و از ذهنیت مردم باشد.

همیشه این سوال ها را به همسرش آشیکا می‌گفت. آشیکا هم مثل شوهرش به خوناشام‌ها علاقه‌ی زیادی داشت؛ ولی به نظر او خوناشام ها زیبا نبودند، چرا که خون می‌خوردند.

:setayesh

اسمیت همیشه دوست داشت این حرف را به پدر و مادرش بزند؛ که به زندگی خون آشام ها چه کار دارید؟! ولشان کنین! دیگر به خون خوردن آن ها چیکار دارید! چیکار به جوان بودنشان دارید، شما مواظب خودتان باشید که سوال هایتان سرتان را به باد ندهد!

ولی هیچوقت اسمیت این حرف رو به پدرش نزد و این باعث شد پدرش به دست کسی تکه تکه شود!

آشیکا متعقد بود که خون آشام ها باعث این اتفاق شده‌اند، او فکر می‌کرد به خاطر این سوال‌ها خون آشام‌ها عصبی شدند که یک انسان در زندگیشان دخالت کرده است!

اسمیت کاری به این ها نداشت مهم این بود که به خاطر سوال های بیخود، پدرش را از دست داد.

بعد چند ماه، روزی اسمیت مادرش را در خیابان چاقو خورده پیدا کرد و اسمیت او را هم از دست داد؛ بعضی از مردم می‌گویند گانگستر به او چاقو زده، بعضی های دیگر می‌گفتند دزد ولی باز هم برای اسمیت این مهم نبود!

*

صدای تق تق چیزی به پنجره او را گذشته بیرون آورد.

باران، آسمان تیره و تاریک را می‌شکافت و به پنجره ضربه می‌زد؛ صدای زار زدن آسمان سکوت خانه را در هم می‌شکست.

دوباره به گذشته سفر کرد.

یکسال از اخراج شدن اسمیت از رستوران گذشته بود، او در ساندویچی‌ای کار می‌کرد.

در این یک سال اخیر زلزله ای آمد و باعث خراب شدن خیلی از خانه ها شده بود، در این زلزله خانه‌ی کوچک اسمیت هم از بین رفت.

اسمیت در چادر زندگی می‌کرد، باز هم برایش مهم نبود اگر گرسنش هم نمی‌شد کار هم برایش مهم نبود!

مگر می‌شود یک انسان آن هم آنقدر کوچک انقدر به زندگی بیتفاوت باشد؟! واقعاً متفاوت ترین پسر در این دنیا او بود، او بی که با مرگ پدر و مادرش کنار آمد و از پانویفتاد کار کرد، شبانه روز کار می‌کرد، هر جا که کار گیر می‌آمد او با محل کارش کنار می‌آمد؛ مهم نبود محل کار کجا بود و کارش چیست او فقط کار می‌کرد، حتی حالا که خانه‌اش را هم از دست داده بود.

اسمیت همیشه تلاش می‌کرد تا مرگ راحتی داشته باشد در حالی که تو چادر تو هوای گرم با شکم پر از خوراکی به زندگی‌اش پایان می‌داد.

یک روز گروهی برای فیلم ساختن به ساندویچی آمدند.

پسری خوش قیافه که رنگ چشمانش عجیب خوش رنگ بود، بازیگر آن فیلم بود وقتی می‌خواستن اسمیت را مرخص کنند، آن پسر خوش قیافه که راج نام داشت اسمیت را به گوشه ای کشید و حالا دلیل اینکار چه بود؟

از اسمیت نام و نام خانوادگی اش را پرسید، چندسالش است، مادر و پدرش کجا هستند، خانه‌اشان کجا بود؟ با این حرف های ساده زندگی اسمیت تغییر کرد!

اسمیت به آن روز ها فکر کرد که راج، آن بازیگر خوش قیافه او را به خانه‌ی خودش برد و او را به آنجا عادت داد، در جواب سوال های اسمیت که چرا به او کمک می‌کرد می‌گفت که برادرش را پیدا کرده است.

اسمیت نمی‌دانست چند روز یا چند ماه طول کشید راج سرپرستی‌اش را به عهده گرفت؛ ولی فقط آن روز را یادش آمد که راج خندان به خانه آمد و به اسمیت گفت:

- هرچی دوست داری منو صدا کن ما پانزده سال باهم تفاوت سنی داریم، میتونی پدر، برادر یا راج صدام بزنی ولی از این به بعد تو داداش کوچولوی من هستی.

و اسمیت بدون توجه به حرف او گفت:

- چشمات!

- چشمام؟!!

- اره رنگشون چیه؟

راج خندید و دستی به موهای طلایی رنگش کشید.

- خوب راستش یک جورایی هم سبز هم آبی.

اسمیت لبخندی زد که باعث شد چین‌هایی کنار چشم‌هایش بی‌افتد.

- قشنگن.

راج کمی به چشمای مشکی پسرک که خیلی جالب گیرا بودند نگاه کرد.

- ولی مال تو بیشتر.

اسمیت هیچوقت آن روز ها و حتی آن جمله رو فراموش نمی‌کرد.

در چند روز اسمیت فهمید راج نهرو مثل خودش مسلمان است، راج یک رفیق دارد که نامش اکاش بود او یک خواهر داشت که نامش آنجل بود.

اسمیت در آن چند روز که با راج زندگی می‌کرد، فهمید که راج دیوونه وار عاشق آنجل است و آنجل هم مثل او.

اسمیت نمی‌دانست با عشقی که آنها داشتند چرا باهم دوست نمی‌شن یا ازدواج نمی‌کنند!

در یکی از آن روزها که اسمیت داشت درسش را می‌خواند راج به خانه آمد و او را باخود برد.

وقتی که راج قیم اسمیت شد او را در مدرسه ثبت نام کرد و اسمیت که فقط یکسال نیم از مدرسه عقب مانده بود با جهشی خواندن به هم سن سال هایش رسید.

به نظر راج اسمیت یک پسر باهوش و سر سختی بود، چرا که با این همه درد و رنج دست از تلاش بر نداشت.

اسمیت هم این را قبول داشت چرا که خودش می‌دانست مثل او در این دنیا کم است.

در آن روز، راج اسمیت را به جشن هولی برد، جشنی پر از رنگ و عشق!

راج رنگ ها را به صورت اسمیت زد که دستی بر پشت راج نشست.

اسمیت از اول دیده بود که یک دختر با آنجل و آکاش به سمت آن ها می آمدند ولی چیزی نگفت و حالا رو به رو هم و ایستاده بودند.

آن دختر که کنار آنجل بود بسیار زیبا بود، چشمان شکل آهویش وقتی که راج را دید برق زد و لب هایش چون غنچه ای سرخ به لبخند باز شد، اسمیت مشکوک چشمش را به او دوخت که صدای راج باعث شد چشم از دختری زیبای رو به رویش بردارد.

- خوب اسمیت این خانم زیبا آنجا هست

آنجا دستان ظریفش را در دستان کوچک اما مردانه ای اسمیت گذاشت و لبخندی به شیرینی عسل زد و با صدای نازکش خوشبختی گفت و اسمیت هم جواب او را داد.

راج دستانش را به هم زد و گفت:

- خوب دوستان، حالا که مراسم آشنا شدن تموم شد، بریم تو دل رنگها!

و بازی از این جا شروع می‌شود، همه دنبال هم می‌افتند و به سمت هم رنگ‌های مختلف پرت می‌کنند. اسمیت دنبال آنجا که بازیگوشانه مانند آهوی گریز پا در حال فرار بود، می‌افتد. در یک لحظه، آنجای زیبا می‌ایستد و روی دو زانویش خم می‌شود و با درد دستش را روی قلبش می‌گذارد و فشار می‌دهد. راج و بچه‌ها که با این صحنه آشنا بودند، فریاد زنان به سمت آنجا می‌روند. اسمیت وسط راه خشکش زده بود؛ وقتی دید که راج او را بلند می‌کند و از بین جمعیت بیرون می‌برد، حرکت کرد.

روی سکویی نشسته بودند، راج داشت درباره‌ی قلبش از او سوال می‌پرسید، اسمیت حدس‌هایی زده بود؛ ولی باز هم از آنجل پرسید و آنجل با غصه گفت:

- آنجا سال‌هاست که قلبش مشکل داره و هر استرس و هیجانی به او صدمه‌ی زیادی میزنه. مانند شیشه‌ای که اگر از دستت بیوفته دیگه هیچوقت بهم وصل نمی‌شه!

اسمیت فهمید که آنجای زیبا قلب شیشه‌ای در آن اندام تراشیده‌اش داشت.

او در فکری فرو رفت که یک لحظه نگاه آنجا جلوییش آمد. وقتی که به راج نگاه می‌کرد، در عمق چشمانش حرف‌هایی وجود داشت، نگاه شیفته‌اش وقتی که در چشمان راج زل می‌زد، ترس‌های راج و آنجل از عشقشان!

اسمیت حدس‌هایی درباره آنها زد هر کس دیگری هم بود، این حدس را می‌زد؛ ولی باز هم سوالش را حتما می‌پرسید. شاید بعد از اینجا که در راه خانه بودند یا شاید هم فردا.

بعد ابراز نگرانی، اکاش رفت تا انوجا را به خانه برساند و در راه خواهرش آنجل را به خانه‌ی خاله‌اش رساند.

در آن طرف دیگر اسمیت و راج در راه خانه بودند که اسمیت سوالش را از راج پرسید و درباره‌ی عشق رانی به او گفت.

راج حرف‌های اسمیت را تایید کرد و با افسوس گفت:

- وقتی با انوجا آشنا شدم، فقط پنج سالم بود و اون دوسالش، پدرم اون رو از خیابون آورده بود و به فرزند خوندگی قبولش کرد. پدرم انسان خیر خواهی بود و به همه کمک می‌کرد. او با من قراری گذاشت که وقتی بزرگ شدم به همه کمک کنم و یک نفر رو به فرزند خوندگی قبول کنم. من هم قبول کردم، حالا بزرگ شدم؛ تا اونجایی که می‌تونم به همه کمک می‌کردم که یک روز تو رو دیدم و به فرزند خوندگی قبولت کردم، مهرت بدجور به دلم افتاده بود و من دوست دارم تو هم در آینده همینطور شی!

اسمیت حرف راج را قبول کرد و منتظر چشمش را به او دوخت که یعنی ادامه‌ی حرفت را بگو تا قضیه‌ی تو و انوجا را بفهمم!

راج نگاهی به او کرد و گفت:

- من آنجا رو مثل یک خواهر و دوست قبول داشتم، خیلی دوش داشتم و همیشه اون رو حمایت می‌کردم، آنجا خیلی به پدرم علاقه داشت و بعد مرگش آسیب جدی به قلبش خورد و دکترها گفتند که فقط یک اتفاق دیگه باعث از کار افتادن قلب اون می‌شه، باور اینکه قلب آنجا مثل شیشه باشه، سخت بود و بسیار غمگینم کرد، از اون به بعد نداشتیم سختی و مشکلی به قلب او وارد شه.

راج چند دقیقه ای مکث کرد و نفسش را محکم به بیرون داد و گفت:

- نگاه های شیفته‌ی آنجا رو، روی خودم حس می‌کردم؛ ولی به خودم می‌گفتم که اشتباه می‌کنم!

ولی بعد چند سال عاشق شدم. اونم خواهر بهترین دوستم که تازه به هندوستان برگشته بود، اونجا من بیست و پنج سالم بود و آنجل بیست و چهار.

آنجل هم به من علاقمند شده بود، وقتی این رو به آکاش گفتیم به وضوح آکاش کلافه شد. هی می‌گفت که این درست نیست تا چندماه اینجوری بود که یک روز به کناری کشیدمش و مشکل اون رو پرسیدم.

راج دوباره نگاهی به اسمیت کرد و گفت:

- می‌دونی دلیلش چی بود؟

اسمیت دلیلش را پنجاه درصد می‌دانست؛ ولی باز هم شک داشت، پس
جواب منفی داد!

- دلیلش این بود که معنی نگاه‌های آنجا درست بود. اون عاشق من
بود و هست. وقتی این رو فهمیدم دنیا رو سرم خراب شد، به وضوح
مرگ آرزو هام و عشقم رو دیدم؛ ولی باز هم دم نزدم. آنجل هم خانمی
کرد و چیزی نگفت. نمی‌دونستیم چیکار کنیم. این مشکل بزرگی بود
اینکه برم به آنجا بگم عاشق تو نیستی؛ باعث شکستن قلب اون می‌شد.

نمی‌تونستم اینکارو باهش بکنم و بهش بگم. اگر هم نمی‌گفتم باعث
شکستن قلب آنجل هم می‌شد. تو این پنج سال هی می‌خواستی بهش بگم،
ولی باز هم نتونستی! چطور ممکن بود به آنجا بگم؟

راج چطور را چندبار تکرار کرد، بعد چند دقیقه، راج دوباره شروع
به حرف زدن کرد:

- اصلا اگر هم شجاعت به خرج می‌دادم و قضیه رو می‌گفتم، اگر اون
قلب ظریفش دیگه کار نکرد، چکار می‌کردم؟ اینجوری از غصه
می‌مردم!

اسمیت سکوت خودش را شکست.

- راج تو بهش لطف نمی‌کنی، بلکه داری بهش ظلم می‌کنی، اگر
نمی‌خواهی حالش بدتر از این بشه، بهتره بهش بگی.

راج با نگاه غصه داری به او نگاه کرد، بعد از چند ثانیه گفت:

- اسمیت اگر بهش نگم، می‌تونم جونشو نجات بدم.

اسمیت از حرف راج عصبی شد، او خیلی ساده بود و خودش باید می‌فهمید که این کار جان، رانی رو نجات نمی‌دهد.

- می‌فهمی چی میگی راج؟ خودت عاشقی و می‌فهمی چه دردی! اون داره بیشتر عاشقت می‌شه؛ اینجوری تو قضیه رو نگی، عشق تو، جون آنوجارو می‌گیره!

راج در برابر حرف‌های اسمیت سکوت کرد.

- راج خودت می‌دونی که من صلاح تو رو می‌خوام، من نمی‌خوام چند روز دیگه غصه‌ی آنجل رو بخوری که داره ذره ذره آب میشه با خودت بگی. ای کاش به آنوجا راستشو می‌گفتم، راج با نگفتن تو دو نفر این وسط از بین می‌رن و این فقط برای عشق تو هست!

ولی چگونه ممکن بود راج به آنوجای دوست داشتتیش پشت کند و حقیقت را بگوید؟ چگونه ممکن بود، خودش خوشبخت بشود؛ ولی آنوجایش نه!

ترسی که داشت را دوباره به اسمیت گفت. اینکه چطور ممکن است خودش خوشبخت بشود و آنوجا را بدبخت کند.

اسمیت از درماندگی قهرمانش ناراحت شد. خود اسمیت هم نمی‌دانست که چطور به آنوجا این حرف را بگوید تا نابود نشود.

همانطور که داشت فکر می‌کرد، حرف راج باعث شد کمی حداقل از نگرانی هایش کم شود.

- ولی دیگه بسه می‌رم، بهش می‌گم که من عاشق شدم و دوست دارم
اون هم عشقم رو ببینه و طوری رفتار می‌کنم که انگار نمی‌دونم که بهم
علاقمنده.

اسمیت چیزی نگفت و فقط با خودش فکر کرد که بعد این حرف، آنجا
چه کاری انجام می‌دهد!

مثل همه‌ی روزها اسمیت ساعت چهار و سی دقیقه‌ی شب از خواب
بیدار شد، راج را بیدار کرد و منتظر اذان شدند؛ نمازشان را خواندند و
شروع به بستن دوتا ساندویچ و درست کردن قهوه شدند. همه را روی
میز که در بالکن بود گذاشتند و کنار هم روی صندلی نشستند؛ فقط یک
دقیقه مانده بود که خورشید طلوع کند. اسمیت و راج همیشه برای
طلوع خورشید زود بیدار می‌شدند تا طلوع را تماشا کنند.

اینک ساعت پنج و پنجاه و نه صبح خورشید از خوابش بیدار شد و
آمدن زیبایش را به نمایش گذاشت.

راج صبح زود به خانه‌ی رانی رفت تا مسئله را به او بگوید. امروز
روز استقلال و تعطیلی بود.

اسمیت نمی‌دانست در خانه چه کار کند. بعد از چند ساعت درس خواندن، حالا ساعت بیکاری شروع شده بود؛ پس تصمیم گرفت به بیرون برود، از پله‌ها بالا رفت و در سفید رنگ اتاقش را باز کرد، وارد شد، در کمد آبی رنگش را باز کرد و یک پیراهن سفید و شلوار مشکی از آن بیرون کشید و پوشید. نگاهی به تخت و پرده‌های سفید کرد، چقدر آبی و سفید به او آرامش می‌دادند. از پله‌های قهوه‌ای رنگ که پایین آمد، راج را دید که روی مبل دوفره‌ای سفید رنگ که انتخاب اسمیت بود، دراز کشیده و آرنجش را روی چشمانش گذاشته؛ اسمیت که صدای در را نشنیده بود با تعجب به سمت راج رفت و جلویش نشست، راج از صدای قدم‌های اسمیت فهمید که دارد به سمتش می‌آید پس از جایش برخاست و روی مبل نشست.

اسمیت نگاهی به صورت داغون راج کرد؛ قبل اینکه به خانه آنوجا برود حالش خوب بود و کنار هم خوشحال طلوع خورشید را تماشا کردند؛ پس فهمید که مشکلش شاید آنوجا باشد؛ ولی اسمیت حرفی نزد تا خود راج حرفش را بگوید.

راج سکوتش را شکست و گفت:

- اسمیت بدبخت شدم!

انقدر این جمله رو با غصه و کلافگی گفت که اسمیت هیچ چیز نتوانست بگوید.

بعد چند دقیقه اسمیت پرسید:

- چی شده راج؟! اتفاقی افتاده؟

راج، به سختی جلوی گریه‌اش را گرفته بود؛ بعد از چند دقیقه شروع به حرف زدن درباره‌ی اتفاقی که افتاده بود، شد. صدایش می‌لرزید و بغض از کلماتش بیرون پرتاب می‌شد:

- امروز رفته بودم خونه‌ی آنوجا. بهش گفتم که کارش دارم؛ ولی اون وسط حرفم پرید و گفت که خودش اول می‌خواد یک حقیقت رو بهم بگه و به من گفت که عاشقمه! یعنی از اول بوده و خیلی دوستم داره. من...م..ن واقعا...ن..م...می...

نتوانست ادامه بدهد؛ پس نفس عمیقی کشید. بعد از چند دقیقه بر خود مسلط شد و ادامه داد:

- من واقعا نمی‌دونم چی بگم، وقتی بهم این حرف رو زد، فقط تونستم بهش لبخند بزنم و بگم که بهم کمی وقت بده. می‌دونم رفتارم احمقانه بود؛ ولی واقعا نفهمیدم چی شد، بعد به موهایم چنگ زدم.

اسمیت هیچ چیز نگفت. چه می‌توانست بگوید. اوضاع از قبل بدتر شده بود.

چشمان راج به دیوار رو به رویش بود و چشمان اسمیت به او!

بعد از چند دقیقه اسمیت به حرف آمد.

- می‌خواهی خودم بگم؟

راج تکانی زیر نگاه مشکی اسمیت به خودش داد و گفت:

- فکر نکنم بشه، اگر حالش بد شد چی؟

- خودم یک جوری بهش می‌گم که حالش بد نشه.

این حرف اسمیت برای راج احمقانه بود، البته اسمیت خودش فهمید که این حرفش احمقانه و غیر ممکن است؛ ولی می‌خواست کاری برای راج انجام بدهد و به قول خودش یکم به درد بخورد؛ شاید چند دقیقه یا چند ساعت طول کشید که اسمیت راج را راضی کند و حالا همه دور هم جمع بودند. آنجل، اکاش، راج و اسمیت.

راج حرفی که اسمیت گفته بود را به آنها انتقال داد؛ اول قبول نکردند، مخصوصا آنجل؛ ولی طولی نکشید که اسمیت با حرف‌هایش آنها را راضی کرد.

آنجل با استرس پرسید:

- ما چی کار می‌تونیم بکنیم؛ اگر حالش بد شد چی؟! اگر قلبش طاقت نیاورد؟

راج کنار آنجل نشست و گفت:

- آروم باش فرشته‌ی من. هیچی نمیشه.

ولی آیا خود راج به حرف خودش اعتقاد داشت؟ کسی باید خود راج را دلداری بدهد. چه برسد به این که به فرشته‌اش این حرف را بگوید!

روز استقلال هند تاریخی است که در آن قانون اساسی هند به اجرا در آمد و جایگزین قانون دولت هند در «هزار و نهصد و پنجاه و سه» به عنوان سند حاکم هند در «بیست و شش» ژانویه سال «هزار و نهصد و پنجاه» شد. «بیست و ششم» ژانویه به افتخار اعلام استقلال سال «هزار و نهصد و سی» انتخاب شد. این یکی از سه روز تعطیل ملی در هند است. در حالی که قبل از رئیس جمهور رژه‌ی اصلی در پایتخت ملی، در راجپاته دهلی نو، انجام می‌شود. سالگرد با درجات مختلف تشریفات در پایتخت‌های دولت و مراکز دیگر نیز جشن گرفته می‌شود.

فردای آن روز اسمیت خودش را آماده‌ی یک گفت و گوی پر از استرس با آنجا کرد و حالا جلوی هم نشسته بودند. آنجا واقعا زیبا شده بود، موهای چون پر کلاغیش، تضاد خیلی خاصی با لباس و ساری سفید رنگش ایجاد کرده و او را مانند فرشته‌ای کرده بود که هر کسی را وادار به پرستیدنش می‌کرد.

اسمیت با ناراحتی چشم از چشمان آهوییش که پر از ستاره‌های براق بود، گرفت. پسرک برای بار اول هول شده و نمی‌دانست چه بگوید. بعد از چند دقیقه شروع به صحبت کرد.

همه چیز را تعریف کرد؛ اینکه راج و آنجل عاشق هم و اینکه راج او را فقط خواهر خودش می‌داند؛ اسمیت آنقدر استرس داشت که وقتی همه چیز را تعریف می‌کرد، اصلاً به آنوجا و حالش نگاه نمی‌کرد و دستی که روی قلبش بوده را هم نمی‌دید، فقط تند تند حرفش را می‌زد. در این بین قلب کوچک رانی تحمل حرف‌های اسمیت را نداشت و از کار افتاد.

اسمیت با صدای افتادن چیزی روی زمین، حرفش را قطع کرد. چشم از پاهایش گرفت و به آنوجا نگاه کرد.

با دیدن آنوجا که از روی مبل به روی زمین پرت شده بود، اسمیت فریاد بلندی کشید و به سمت او رفت.

- آنوجا؟ آنوجا؟

فریادهای بلند اسمیت که فقط اسم آنوجا را فریاد می‌زد، خدمه را ترساند و سمت آن‌ها کشاند. با دیدن آنوجا ترسیده به آمبولانس زنگ زدند.

ثانیه‌ها دیر می‌گذشت و آمبولانس همچنان نرسیده بود.

در این چند دقیقه، اسمیت در کنار آنوجا مانده بود و به او التماس می‌کرد که چشمانش را باز کند.

چشمان آنوجا باز و صدای اطراف را می‌شنید و می‌دید؛ ولی نمی‌دانست اسمیت چه می‌گوید. حرف‌های او برای رانی گنگ بود. آنوجا لحظات آخر عمرش را به راج فکر می‌کرد، به خنده‌هایش به آنوجا گفتن‌های قشنگش و بعدش خاموشی بود که در سراسر بدن ظریفش جریان یافت.

در همان لحظه آمبولانس رسید و آنوجا را از جایش بلند کردند و به بیمارستان بردند.

اسمیت ترسیده تاکسی گرفت و به راننده گفت که پشت سر آمبولانس حرکت کند.

گوشیش را از داخل جیبش بیرون آورد و سریع به راج زنگ زد.

صدای پر استرس راج در گوش اسمیت پیچید:

- الو اسمیت؟

- راج... راج... فقط سریع بیا. من همه چی رو برای آنوجا تعریف کردم و حالش بده، الان دارن میبرنش بیمارستان، سریع بیا.

صدای فریاد بلند راج بلند شد:

- یاخدا کدوم بیمارستان؟

اسمیت اسم بیمارستان را گفت و راج با گفتن «تا چند دقیقه دیگه میام» قطع کرد.

راج و آکاش وقتی وارد بیمارستان شدند، با دیدن اسمیت به سمت او رفتند.

- اسمیت بگو که حالش خوبه.

اسمیت با بغض سری تکان داد.

- نمی‌دونم... نمی‌دونم.

از طرف دیگر دکتر سعی می‌کرد آنجا را نجات دهد؛ ولی...

صدای فریاد پرستار در اتاق عمل پیچید:

- دکتر برگشت، بیمار برگشت؛ و این آغاز دوباره‌ای برای زندگی آنجا بود.

صدای بلندگو باعث شد حواس اسمیت از حرف دکتر پرت شود.

- دکتر عرفان به بخش آی‌سی‌یو...

دکتر عرفان به بخش آی‌سی‌یو...

صدای هیجان زده‌ی راج که داشت از دکتر تشکر می‌کرد، باعث شد اسمیت حواسش را جمع کند و فقط سرش را به دیوار تکیه بدهد. به حرف دکتر فکر می‌کرد که وقتی از اتاق بیرون آمد، با لبخند گفت:

- عمل موفقیت آمیز بود.

اسمیت نمی‌دانست اگر برای آنوجا اتفاقی می‌افتاد چه کار می‌کرد.

اسمیت کلافه از خاطرات خوش که بعدش تلخی هم وحود داره از جایش بلند می‌شود و در خانه راه می‌رود؛ سال‌ها از آن روز می‌گذرد و هیچوقت او نمی‌توانست آن گذشته را فراموش کند؛ به روزی سفر کرد که آنوجا دیگر برای همیشه از کشور آن‌ها رفت.

آنوجا لبخندی به دوستانش زد لبخندی که تضاد مزخرفی با چشمان غمگینش داشت.

آنجل با عجز از او پرسید:

- حتما باید بری؟

آنوجا با مهربانی ذاتی‌اش که او را بیشتر به یک فرشته تبدیل می‌کرد، گفت:

- آره من خیلی وقته دلم می‌خواست دنیارو بگردم و حالا دوستم تو آمریکا منتظره تا آرزوم رو بر آورده کنه.

آنجل بغضش ترکید؛ خودش را در آغوش آنوجا انداخت.

بعد از چند دقیقه آکاش، آنجل لرزان را از آنوجا جدا کرد.

او از همه‌ی دوستانش خداحافظی کرد و به سمت هواپیما رفت.

اسمیت از پشت شیشه به آنجا نگاه می‌کرد.

آنجا ایستاد، برگشت و به اسمیت چشم دوخت؛ دست لرزانش را بالا آورد و برای او تکان داد.

اسمیت به آهویی های دخترک که دیگر آن ستاره‌های براق برای همیشه در چشمانش خاموش شده بود، نگاه سرسری انداخت، دستش را تکان داد و آنجا برای همیشه از هندوستان دور شد.

#چند_سال_بعد

- فکرشم نمی‌کردم که آخر به اینجا برسیم.

راج خنده‌ی تلخی کرد و برای روحیه دادن به آنجل گفت:

- دیوونه تو خوب می‌شی و با هم دخترمون رو بزرگ می‌کنیم. اون هنوز خیلی کوچیکه تا مارو از دست بده. تو خوب می‌شی و دوباره همه با هم جمع می‌شیم و طلوع خورشید رو تماشا می‌کنیم.

آنجل خندید و به سر بدون مویش که در اثر شیمی درمانی اینطور شده بود، نگاه کرد.

خودش می‌دانست، که دیگر زنده نمی‌ماند. بیماری‌اش خیلی پیشرفت کرده بود، راج هم می‌دانست؛ حتی آکاش و اسمیت هم می‌دانستند که آنجل از پیش آن‌ها خواهد رفت. انگار خداوند دارد فرشته‌اش را پس می‌گیرد.

راج با بغض پیشانی عشق دوست داشتنی‌اش را بوسید و چشمانش را بست. در آن لحظه قطره اشکی از گوشه‌ی چشم آنجل و راج بیرون می‌آید و راهش را از گونه تا گردن آن‌ها می‌گیرد.

- همسر شما زیر شیمی درمانی دوم نیامورد و در اثر سرطان خون فوت شد.

راج تنها چیزی که بین حرف‌های طولانی مرد شنیده بود، این جمله‌ی تلخ بود.

راج با ضعف روی زمین افتاد و مانند بچه‌های کوچک که انگار فرد مورد علاقه‌اش را به زور از او جدا کرده‌اند، شروع کرد به گریه کرد.

اسمیت با صدای گریه‌های راج از خواب پرید و سریع از تخت خوابش پایین آمد و پا برهنه به سوی راج رفت.

- چی شده راج؟ چی شده؟

- آنجل.

اسمیت حدس زد که چه شده و تا خواست راج را در بغلش بگیرد، دست راج روی قلبش نشست و فشارش داد.

اسمیت ترسیده با فریاد اسم راج را صدا زد.

- راج؟ راج خوبی؟

ولی راج چیزی به جز فشردن چشم‌هایش نکرد.

اسمیت هول کرده به آکاش زنگ زد.

آکاش با صدای گرفته‌ای که بخاطر گریه بود، جواب اسمیت را داد.

- جان اسمیت؟

- آکاش... آکاش؛ راج حالش خوب نیست.

صدای ترسیده‌ی آکاش در گوش اسمیت پیچید.

- الان دارم میام و قطع کرد.

اسمیت به راج که هنوز دستش را روی قلبش بود نگاه کرد و او هم شروع کرد به گریه کردن.

آکاش رسید و راج را داخل ماشین گذاشت.

اسمیت که جلو نشسته بود، دلواپس به سمت راج برگشته بود و صدایش می‌کرد.

راج کمی چشمش را باز کرد و به صورت گریان اسمیت نگاه کرد و آرام زمزمه کرد:

- من حالم خوبه اسمیت، آرام باش.

اسمیت با شنیدن صدای راج با خوشحالی سرش به تکیه‌گاه ماشین کوبید.

- خوشبختانه الان حال راج خوبه و فقط یک سکتی خفیف بود؛ ولی سعی کنین هیجان‌ات و استرس رو از راج دور کنین. چون ممکنه سکتی بعدی همچین خفیف نباشه.

حال راج خوب شد و عزاداری آنجل رو شروع کردند. عزاداری آنجل خیلی شلوغ نبود، فقط چندتا از دوستانش بودند و خود اسمیت، برادرش آکاش و همسرش راج، جای یک دوست دیگر خالی بود؛ دوستی که اصلا خبر نداشت که فرشته‌اش را از دست داده! آنجا نمی‌دانست که یک عزیز دیگر را هم از دست داده.

بعد از چند روز، راج تصمیم گرفت اسم دخترشان را که تازه به دنیا آمده بود را طلوع بگذارد و به قول خودش؛ دخترش مانند طلوع خورشید دوباره به زندگی‌اش نور ببخشد، مانند مادرش آنجل.

و بعد از چند ماه، قلب راج، دوری از عشقش را تحمل نکرد و برای همیشه از کار افتاد. راج هم از میان آن جمع رفت و اینجای داستان طلوع کوچک ما یتیم شد.

وقتی که مثل همیشه اسمیت برای اذان بیدار می‌شد و به اتاق راج رفت تا او را بیدار کند که متوجه غیر عادی بودن راج می‌شود، چرا که به صدا کردن اسمیت هیچ عکس العملی نشان نداده بود؛ پس اسمیت نزدیک شد تا با دستش او را بیدار کند و متوجه سرد بودن راج می‌شود.

وقتی که او را به بیمارستان می‌برند، خبر فوتش را درحالی به اسمیت می‌دادند که او خیره به طلوع خورشید بود.

با صدای کسی که اسمش را صدا می‌زد از فکر بیرون آمد.

- داداش اسمیت، ما اومدیم.

اسمیت لبخندی به طلوع دوازده ساله زد و او را بوسید.

- خیلیم خوش اومدین عزیزدل داداش.

طلوع با ناز مخصوص خودش گفت:

- داداش میشه امشب جایی نری تا با هم طلوع خورشید رو تماشا کنیم؟

اسمیت لبخند زد و روی صورت طلوع خم شد و به چشمان عسلی اش که خیلی شبیه چشمان مادرش بود، چشم دوخت و زمزمه کرد:

- مگه میشه کسی رو حرف ملکه حرف بزنه؟

طلوع خنده‌ی دلنشینی کرد و به سمت اتاقش رفت و در آن حال به اسمیت می‌گوید:

- داداش من برم لباسایی که خریدمو بپوشم، ببین خوشگله یا نه.

اسمیت سری تکان داد و به آنوجا چشم دوخت.

- به! خوشگل‌ترین دختر دنیا چطوره؟

آنوجا مانند آن روزهایش دلبرانه خندید.

- خجالت بکش اسمیت! بعد نگاهی به آینه که جلویش ایستاده بود کرد.

- خیلی پیر شدم و دستی به موهای سفید رنگش کشید به اتاقش رفت.

اسمیت همانطور که به رفتن آنوجا نگاه می‌کرد با خودش گفت
«آری... رانی زیبا پیر شده‌ای؛ ولی نمی‌دانی که این پیر شدن تو،
خیلی زیباتر از قبلت کرده است.»

- داداش؟

- جان داداش؟

طلوع یک تار مو مشکی سرکشش رو پشت گوش هدایت کرد.

- منم مثل طلوع خورشید تماشایی هستم؟

اسمیت لبخند زد و چشمان مشکی اش را به چال گونه طلوع که وقتی حرف می زد مثل یک چاله فرو می رفت دوخت.

- البته! تو از خورشیدم تماشایی تری.

و بعد از حرفش به طلوع خورشید خیره شد. طلوعی که همیشه اسمیت و راج و آنجل کنار هم تماشا می کردند، طلوع همان است؛ ولی اسمیت آن اسمیت قبلی نیست؛ چه بسا خیلی وقت است بزرگ شده بود.

پایان.